

روش‌شناسی هرمنوتیک سیاسی در سبک جستارنویسی فردریک جیمسن

حسین صافی پیرلوجه^۱ (استادیار زبان‌شناسی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی)

تاریخ دریافت مقاله: ۱۴۰۱/۷/۹، تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۸/۱۹، تاریخ انتشار: پاییز ۱۴۰۱

چکیده: متون فرهنگی همواره محل انتزاع محتوای لندیسه‌لند، همچنان‌که محل نزاع میان محتوای اندیشه و طرز بیان آن؛ حال آنکه تفکر دیالکتیک همچون محور مواضع این دو ساحت منفصل عمل می‌کند، تا با فراروی از حدفاصل موضوع و روش‌شناسی تحلیل، فاصله را از این میان بردارد. هرمنوتیک سیاسی، واکاوی و ساخت متن فرهنگی است به‌شیوه‌ای دیالکتیکی، و به قصد بازسازی محتوای پنهان آن؛ و روش‌شناسی دیالکتیک، مربوط می‌شود به قرینه‌سازی متناقض‌نمای هر پدیده با عکس آن پدیده. این‌گونه وارون‌نمایی تناقض‌بنیاد را فردریک جیمسن (۱۹۷۱ و ۱۹۸۱) فراگشتی ماهیتاً در زمانی تعریف می‌کند که همواره میان قطب‌های متضاد در جریان است. درک تمام‌وکمال چنین دگرگشتی، به‌باور جیمسن، نیازمند شست‌وشوی نگرش دیالکتیکی در بحر جزئیات تاریخی است. هرمنوتیک سیاسی، که در اصل برای سامان‌بخشی به آشفته‌بازار تفسیر متون روایی صورت‌بندی شده است، پیش از آنکه بگوید متن فرهنگی چگونه کار می‌کند، قرار است بگوید اساساً چه کار می‌کند؛ پس مقتضی پاسخی است به‌بزرگی سیاست‌گذاری کلان در کار نقد متون فرهنگی، و در عین حال، به‌جزئی‌نگری روش‌شناسی دیالکتیک برای چنین نقدی. التزام به این‌گونه جزئی‌نگری دیالکتیکی را از شیوه‌نگارش خود جیمسن نیز می‌توان سراغ کرد، مشروط به اینکه روند تاریخی‌سازی متن را، پیرو روش‌شناسی هرمنوتیک سیاسی، از سطح تحلیل محتوا، معطوف کنیم به خودآگاهی از چندوچون تحلیل فرم. بنابراین، هدف از مقاله حاضر را می‌توان پاسخ‌جویی برای این پرسش دانست که منطق درونی فرم در چارچوب هرمنوتیک سیاسی چیست، و چگونه می‌توان از آن

1. spirloojeh@gmail.com

در روش‌شناسی خود هرمنوتیک سیاسی بهره‌گرفت.

کلیدواژه‌ها: فرانقد، تراز‌م‌گذاری، هرمنوتیک سیاسی، فردریک جیمسن.

۱ مقدمه

مقاله حاضر بنابر چارچوب نظریه هرمنوتیک سیاسی^۱ نگاشته شده است، نظریه‌ای که در آثار فردریک جیمسن^۲، به‌ویژه در *ناخودآگاه سیاسی* او ([۱۹۸۱] ۱۴۰۰) مفصل‌بندی شده است. این کتاب، مهم‌ترین منبع نظریه‌پردازی‌های جیمسن درباره هرمنوتیک سیاسی، و تا به امروز نماینده اوج مشارکت نظری نگارنده خود در نقدهای مارکسیستی از ادبیات است. قوت و ضعف این چارچوب نظری را خود جیمسن (همان: ۱۲) در مقایسه و مقابله‌ای فرانقدانه با «دیگر الگوهای پرشمار تفسیر در اندیشه‌بازار امروز، از جمله نقدهای اخلاق‌گرا، روانکاوانه، اسطوره‌شناختی، نشانه‌شناختی، ساختارگرایانه، و الهیاتی» می‌سنجد. به این طریق قرار است در این جا خود *ناخودآگاه سیاسی* هم مانند دیگر متون فرهنگی به شیوه‌ای دیالکتیک بازخوانی شود.

تفکر دیالکتیک به‌نوبه‌ی خود مستلزم کار بست شیوه‌ای دیالکتیک است که طی آن مفاهیم نظری پذیرفته‌شده دائماً در تقابل با یکدیگر بازتعریف می‌شوند. این دگرش و گردش دیالکتیکی با الغای گزاره‌های متقن، و ابقای آن‌ها در قالب گزاره‌هایی تازه، دائماً در جهت انتزاع مفهوم پیچیده و لغزان «تمامیت»^۳ از پس تک‌جمله‌های متن پیش می‌رود. پس، هدف از تفکر دیالکتیک را می‌توان تحلیل و انحلال تک‌سازه‌های متن به‌قصد انتزاع سازوکار کلی آن دانست. کلیت‌بخشی^۴، به این تعبیر، شناخت کلیت یک نظام است از سازوکار دیالکتیکی سازه‌های آن؛ کلیت‌بخشی را به عنوان نمونه، در تعریف جیمسن از مفهوم *میانجی‌گری*^۵، و بازتعریف‌اش از این مفهوم تحت اصطلاح *تراز‌م‌گذاری*^۶ می‌توان دید:

مفهوم میانجی‌گری شیوه‌ای بوده است که فلسفه دیالکتیک و خود مارکسیسم به‌طور سنتی از آن در راه‌گریز از تخصص‌زدگی علوم (بورژوایی) بهره‌گرفته‌اند تا پدیده‌های

1. Theory of the Political Hermeneutic
3. totality
5. mediation

2. F. Jameson
4. totalization
6. transcoding

ظاهراً نامرتبط را در سراسر زندگی اجتماعی با یکدیگر پیوند دهند؛ اما میانجی‌گری را در مفهومی امروزی‌تر می‌توان به عملیات تراژم‌گذاری تعبیر کرد: فرایندی که طی آن، مجموعه‌ای از اصطلاحات تازه شکل می‌گیرد، یا راهبردی که در نتیجه آن، رمزگان یا زبانی انتخاب می‌شود و از اصطلاح‌شناسی واحدی به منظور تحلیل و مفصل‌بندی دو چیز یا دو «متن» کاملاً متفاوت، در دو سطح ساختاری بسیار متمایز استفاده می‌شود. بنابراین، میانجی‌گری را ابزاری می‌توان دانست که تحلیل‌گر به واسطه آن بر گسست و استقلال، بر تفکیک و تخصیص اجزاء زندگی اجتماعی (یا به بیان دیگر، بر جدایی امر ایدئولوژیک از امر سیاسی، بر گسست امر دینی از امر اقتصادی، بر شکاف میان زندگی روزمره و رشته‌های دانشگاهی)، دست‌کم به‌طور موضعی فائق می‌آید. این اتحاد موقت، تنها در حد نوعی نمادپردازی و در حدود یک‌جور روش‌شناسی تخیلی محض باقی خواهد ماند؛ مگر اینکه واقعیت زیستار اجتماعی در کلیت واحد و لاینفک خود — با تمام یکپارچگی بنیادین‌اش، چنان‌چون تافته‌ای بی‌شکاف، یا فرایندی توافقی و فرداً فهم‌ناپذیر — درک شود (جیمسن، ۱۴۰۰: ۵۰-۴۹).

در تباعد با این نگره‌ی هرمنوتیکی اما نقدهای رایج در «اندیشه‌بازار» امروز ایران بیشتر در قید فرمالیسم محض‌اند، و در بهترین حالت، از سنخ تحلیل‌های ساختارگرایانه درباره محتوای آشکار متن؛ حال اینکه در چارچوب هرمنوتیک سیاسی، محتوای آشکار نیازی به نقد و تفسیر ندارد، زیرا چنین محتوایی به‌خودی‌خود، پیشاپیش و جادرجا معنادار است، به‌همان‌سان که ایما و اشارات سر صحنه معنادارند، همچنانی که جمله‌های به‌کاررفته در یک گفت‌وگو. محتوا همواره از پیش منضم است به زیست اجتماعی و تاریخی؛ همچون مجسمه‌ای همواره پنهان در دل سنگ، پیش از آنکه زواندش را بتراشیم. بنابراین، فرایند نقد، بیش از آنکه به تفسیر محتوا مربوط شود، با آشکارسازی، برون‌فکنی، یا بازیابی پیامی سرکوب‌شده ولی اصیل، با پیامی به اصالت تجربه‌های زیسته، سروکار دارد. نقد، به این اعتبار، مکاشفتی است درباره محتوای تحریف‌شده، مکاشفتی که خود در قالب شرحی از چرایی چنین تحریفی روی می‌دهد؛ و از این رو، لامحاله با توصیفی از سازوکار ممیزی همراه است. همین تکیه آغازین بر شواهد به‌جامانده از ممیزی پیام در پس‌رو ساخت متن، به‌خودی‌خود پاسخی است به این پرسش بنیادین که «اساساً چرا اثر نیازمند تفسیر است؟» (جیمسن، ۱۴۰۱: ۲۴-۲۳). در پاسخ‌جویی برای چنین مسئله‌ای است که جیمسن راهبرد نقادانه

«فرانقد» را در پیش می‌گیرد، و فرانقد را هم این‌طور تعریف می‌کند: «هرگز امکان مواجهه‌ای بلافصل با متن، به مثابه چیزی مطلقاً ناب و فی‌نفسه وجود ندارد. هر متنی، همواره به چیزی از پیش خوانده می‌ماند؛ فهم هر متنی یا بر بستر تفاسیر پیشین صورت می‌گیرد، یا — در موارد کاملاً نامسبوق — به پشتوانه عادات رسوب‌شده خوانداری و مقولاتی که از رهگذر همین سنت‌های تفسیری موروثی بر جا مانده‌اند» (همان: ۱۲). موضوع اصلی مطالعه در فرانقد، خود متن نیست؛ فرانقد، بیشتر با روال‌های رایج در خوانش و فهم ما از متن سروکار دارد تا با خود متن. نقدی که پیش از بازتفسیر قواعد تفسیر، در قید توصیف خرده‌تقابل‌های ساختاری می‌ماند، در قیاس با هرمنوتیک سیاسی، شایسته نام «فرانقد» نیست: «ساختارگرایی با خودداری از ایراد هرگونه نقدی بر خود و بر مفاهیم مورد استفاده ابزاری خود، که مفاهیمی ابدی و لایزال فرض می‌شوند، ضرورتاً از نیل به فرانقدی اصیل بازمی‌ماند» (جیمسن، ۱۴۰۰: ۲۳). جیمسن در چارچوب هرمنوتیک سیاسی مورد نظر خود می‌کوشد تا به جای اکتفا به ساختارشناسی اثری خاص در سطح روساخت، و تقلیل محتوای هر اثر به روساخت آن، از بصیرت‌های ساختارگرایی در تبیین فرانقدانه ناخودآگاه سیاسی و تشریح شرایط تاریخی‌سازی فرآورده‌های فرهنگی بهره‌برگیرد. هدف از هرمنوتیک سیاسی، همان‌طور که در تعریف آن گفته شد، واکاوی روساخت اثر به قصد بازسازی زیرساخت ناپیدای متن است؛ لیکن دستیابی به این هدف، الگویی را می‌طلبد که به جای چشم‌پوشی بر محتوای پنهان و طفره‌رفتن از تعریف مختصات ناخودآگاه، انگشت بگذارد بر تمایز میان مفاهیم فروخورده و علائم دردنمون این فروخوردگی، بر تفاوت میان محتوای آشکار و پنهان، بر نهان‌جای متن و پیام نهفته در آن. مقاله حاضر نیز در همین راستا، و به قصد خوانشی فرانقدانه از هرمنوتیک سیاسی مورد نظر خود جیمسن نگاشته شده است.

۲ روش‌شناسی هرمنوتیک سیاسی

پیشینه پرسمان‌های نظری و فلسفی فردریک جیمسن درباره مفاهیمی چون تاریخ، تمثیل، اتوپیا، تمامیت، شیء‌وارگی، روایت و فرم حتا از نخستین گرایش‌های مارکسیستی او نیز برمی‌گذرد. هدف از اجرای این طرح پژوهشی اما نه دیرینه‌شناسی این پرسش‌های دیرپا در طول شش دهه فعالیت فکری جیمسن، بلکه شرح منطق درونی‌ای است که او برای فرم، از یک سو، و برای محتوا از سوی دیگر قائل است، و نسبتی که هم‌او در عین تأثیرپذیری از تحولات سیاسی، اجتماعی و اندیشگانی این شش دهه اخیر، کوشیده است تا در همه به اصطلاح «فرانقد»‌های خود میان این دو ساحت از

هر اثر هنری — خاصه آثار ادبی، آن هم از گونه‌ی روایی این آثار — برقرار کند. منطق فرم در نظر جیمسن، مبتنی بر صورت و ساختار فی‌نفسه سیاسی و ایدئولوژیکی آثار هنری است، حتا اگر این آثار در سبک دیالکتیکی و در چارچوب فراتقادانه خود جیمسن مورد تحلیل قرار نگرفته باشند. منظور جیمسن از منطق محتوا نیز سازوکار اساساً دیالکتیکی نهفته در پس فرم، یا به بیان دیگر، صورت‌پذیریِ روساختِ اثر از روابط دیالکتیکی حاکم بر مؤلفه‌های معنایی آن است. با این حساب، پیش از تحلیل محتوای آثار اولیه خود جیمسن، به‌ویژه در جستار «فرانقد» و کتاب *ناخودآگاه سیاسی*، مقدمتاً باید تعریفی از سازوکار دیالکتیکی محتوا ارائه شود، تعریفی که به‌نوبه خود در گرو سبک‌شناسی فرم نوشتار در کارهای جیمسن است.

۲-۱ سبک‌شناسی فرم نوشتار

جیمسن نیز پیرو هگل^۱، از اصطلاح «فلسفه نظری» به معنای تفکر دیالکتیک و به منظور سواکردن حساب کار خود از «فلسفه نقدی» منسوب به کانت بهره می‌گیرد؛ لیکن منظور او از «تفکر دیالکتیک» بیش از آنکه عزیمتی باشد یک‌طرفه و بی‌بازگشت، از جزء به کل، حرکتی است دوسویه (از جزء به کل، و بالعکس: در جهت خلاف‌آیند غایت‌شناسی هگلی). و این همان سویه مارکسیستی از کلان‌نگره هگلی جیمسن است. در رفت‌وبرگشت دیالکتیکی مورد نظر جیمسن اما دشواری کار، بیش از هر چیز، به بیگانگی شهروند جامعه امروز با مفهوم تمامیت، و پیش از هر چیز، به خالی بودن مخیله او از سازوکار تمامیت‌بخشی^۲ باز می‌گردد، تا اساساً به امکان پیاده‌سازی تمام‌وتمام چنین سازوکاری. به همین دلیل است که جیمسن مدام بر لزوم امعان نظر در مفهوم تمامیت تکیه می‌کند. هم از این رو است که تأکیدات مداوم جیمسن بر مفهوم تمامیت را مهم‌ترین وجه امتیاز نظرگاه (فرا)تفسیری او از سایر نظریه‌های هرمنوتیکی معاصر باید دید. جیمسن به‌جای آن جزء‌نگری‌های نفردگرایانه ضدنظری مرسوم در فلسفه آنگلوآمریکایی، در کار خود به نظورورزی دیالکتیکی بها می‌دهد. او به‌جای آنکه درباره شیوه متبوع خود داد سخن دهد، این شیوه دیالکتیکی را کتباً در شیوه نگارش، در سبک و سیاق نوشتار و در الگوی جمله‌بندی‌های خود نشان می‌دهد. روح دیالکتیکی نقدهای او را در وهله اول نه از محتوای آثارش، و نه در آنچه هریک از این آثار می‌گوید، یا مضمونی که ساز می‌کند، بلکه از «فرم» این آثار، و از «چگونگی» قالب‌ریزی مضامین در کلام سراغ باید کرد.

1. G. W. F. Hegel

2. totalization

اثر ادبی هرگز بدون آن [تجربه‌های زیسته در مقام کنش‌های اجتماعاً نمادین] نطفه نمی‌بندد؛ درست مانند مؤلفه‌های زیستار اجتماعی (واژه‌ها، اندیشه‌ها، ابژه‌ها، امیال، مردمان، اماکن عمومی، فعالیت‌های گروهی) که زندگی روزمره‌آحاد جامعه در غیاب‌شان قالب تهی می‌کند و از آن جز پوسته‌ای پوچ برجا نمی‌ماند. اثر ادبی به این مؤلفه‌ها معنا نمی‌بخشد، بلکه به معنای ذاتی آنها در مرتبه‌ای والاتر ساختار می‌بخشد. روند چنین فراگشتی، پیچیده‌تر از آن است که تصادفی و باری‌به‌هرجهت پنداشته شود. نمی‌خواهم بگویم که لزوماً رئالیستی است، فقط این را می‌خواهم بگویم که هرگونه سبک‌پردازی و هرگونه انتزاعی در فرم، نهایتاً از منطق عمیقی ریشه می‌گیرد که درونی محتواست، پس وجود هرگونه فرمی در نهایت مدیون ساختاردهی به مؤلفه‌های معنایی است (جیمسن، ۱۴۰۱: ۲۸).

این نگره را به جبهه‌گیری سیاسی و فلسفی جیمسن در برابر سنگربندی‌های لیبرالیستی، تجربه‌گرایانه و پوزیتیویستی دایر بر فلسفه تحلیلی یا آنگلوآمریکایی می‌توان نسبت داد. از این موضع نظری، جیمسن به‌جای رویارویی مستقیم با مواضع سیاسی و مفروضات فلسفی تجربه‌گرایی و پوزیتیویسم منطقی، تنها به مقابله‌ای تلویحی با عملکرد لیدنولوژیکی این پایگاه‌ها برمی‌آید:

پیش‌انگاری تمایزی ساده و بی‌دردسر میان متون فرهنگی حائز، و متون فرهنگی فاقد بار اجتماعی سیاسی، فراتر از خطاست: زیرا بر جراحات شی‌ءوارگی و خصوصی‌سازی در زندگی معاصر نه‌تنها انگشت می‌گذارد، که نمک نیز می‌پاشد. چنین تمایزی مؤید همان شکافت ساختاری، تجربی، و نظری میان امر عمومی و امر خصوصی، میان امر اجتماعی و امر روان‌شناختی، یا امر سیاسی و امر ادبی، میان تاریخ یا جامعه و امر «فردی» است — مؤید همان قوانین رایج در زندگی جمعی زیر لوای سرمایه‌داری است که سوژه را از هستی فردی‌اش ساقط کرده و قوه درک زمان و دگرگونی جهان را در او کشته است، همچنان‌که او را حتا از کلام خودش نیز بیگانه کرده است (جیمسن، ۱۴۰۰: ۲۴-۲۳).

تقلیل‌گرایی‌های تجزیه‌طلبانه مطلوب تجربه‌گرایی و تفکر پوزیتیویستی را تفکر دیالکتیک با استناد

به سرشت درهم‌تنیده پدیده‌ها و رویدادهای جهان به پرسش می‌گیرد، تا توجه پیروان دیدگاه‌هایی این چنین جزءنگر را به هم‌کنشی ضرورتاً سیاسی و اجتماعی پدیده‌های ظاهراً مجزا جلب کند. به همین منظور است که جیمسن با تمرکز بر رو ساخت تک‌جمله‌ها و کارکردشان در صورت‌بندی هر اثر ادبی یا فلسفی، می‌کوشد تا مضامین درونی متن را چنان تشریح کند که شرح حاصل، در عین انضمام به زمینه سیاسی اجتماعی و تاریخی اثر، تا اندازه‌ای ممکن کل‌نگر باشد و تمامیت‌بخش: «هرگونه توصیف انضمامی از پدیده‌ای ادبی یا فلسفی اگر قرار است رسالت خود را — واقعاً بی‌کم‌وکاست — به انجام رساند، باید از عهده توصیف‌صوری تک‌تک جمله‌ها، و تحلیل منشأ و مبنای شکل‌بندی هر جمله برآید» (جیمسن، *مارکسیسم و فرم*^۱). پس شرح ما از رویکرد دیالکتیکی جیمسن نیز به همین قیاس قرار است در جاهایی از طرح حاضر با سبک «جمله‌بندی‌های استادانه و پراستعاره جیمسن» درگیر شود (ایگلتون، ۱۴۰۱: ۳۵)؛ یعنی با همان، به قول ایگلتون، «برجسته‌ترین و نقدپذیرترین جنبه از کار او» که اتفاقاً منتقدان‌اش یا در بهترین حالت «آن را خیلی محترمانه نادیده گرفته‌اند» (همان‌جا) و یا این‌گونه دغدغه‌های سبک‌پردازانه را بی‌هیچ تعارفی بر سست‌ترین جنبه از آثار و فعالیت‌های فکری او حمل کرده‌اند. پس طرح حاضر با سبک‌شناسی نوشتار جیمسن در سطح جمله آغاز می‌شود، و با ساختارشناسی این‌گونه نوشتار منحصر به فرد در سطح واحدهای بزرگ‌تر — به بزرگی جستارها یا فرانقدهای موردی — گسترش می‌یابد، تا برسد به سیاست‌شناسی خوانش در سطح *ناخودآگاه سیاسی*.

دستگاه تحلیل نوشتار جیمسن به واحدهای ساختاری بالا در طرح پیش رو اگرچه به هیچ‌رو دلبخواهی و باری‌به‌هرجهت نیست، اما چندان مقطوع و نامنعطف هم نیست که چشم‌پسته از عهده تقسیم‌عاری از پسماند تمام گزاره‌های دیالکتیکی موجود در موارد تحلیل برآید و هرگونه گزاره دیالکتیکی ممکن در موارد دیگر را پیش‌بینی کند. چنین تحلیلی اگر اصولاً ناممکن نباشد، مسلماً آن‌قدر غیردیالکتیکی خواهد بود که به صورت‌بندی خشک و مکانیکی هر مسئله‌ای در قالب حاضر و آماده «تز + آنتی‌تز = سنتز» راه دهد و تحلیل‌گر را به این گمان بیندازد که لابد دیالکتیک هم مانند ابزارآلات دقیق مهندسی یا فوت‌وفن‌های جراحی عمومی است که از آن بالآخره با یک‌مقدار ممارست و کسب مهارت‌های لازم می‌توان در راه مسئله‌شناسی فلسفی و حل مسائل پیچیده معرفتی و تشریح آنتی‌نومی‌های ذهنی و برگزشتن از بن‌بست‌های مفهومی بهره برداشت. به‌رغم این تصور

۱. نک.: ایگلتون (۱۴۰۱: ۳۵-۳۴).

اما در برابر قوانین پیشینی، هیچ چیز ممتنع‌تر از روند تفکر دیالکتیک نیست؛ روندی که منحصر به ذات درون‌ماندگار ابژه مطالعه است و فرمول‌بردار هم نیست. ما همواره چستی هر چیزی را با نیستی آن می‌سنجیم، و این همانا «دیالکتیک این‌همانی و ناین‌همانی» است. در نتیجه، روش‌شناسی دیالکتیک بالذاته و عمیقاً تقابلی است، یعنی نه از ذات پیش‌تجربی پدیده‌ها، که همواره از تقابل پسینی میان این ذوات ریشه می‌گیرد. از این رو، نقد و بررسی به‌شیوه دیالکتیک را هرگز نمی‌توان فارغ از منطق درونی یک نظام مفهومی، و بدون توجه به کردوکار ضرورتاً تدریجی و زمان‌مند چنین ساختاری از پیش برد. تفکر دیالکتیک، خواه‌ناخواه تابع سازوکاری است نظام‌مند که نمونه‌اعلای آن را در *پدیدارشناسی روح* هگل می‌توان سراغ کرد. فلسفه نظام‌مند (سیستماتیک)، در تعریف هگلی خود، نه یک انتخاب شخصی، بلکه ضرورتی است ناگزیر؛ به این معنا که سازوکار نظام، از منطق درونی خود نظام پیروی می‌کند، و نه از منویات ما. به بیان دیگر، غرض از مطالعه یک نظام اندیشگانی در نظر سوژه اندیش‌ورز هرچه می‌خواهد، گوباش؛ نظم و نسق ابژه مطالعه را تنها ساختار ابژکتیو خود آن است که تأمین می‌کند. از این رو مثلاً در *پدیدارشناسی روح*، بنای مطالعه به فراخور ساختار درونی ابژه چنین مطالعه‌ای — یعنی همان «روح»، «جان»، یا «ذهن» — بر کف آگاهی گذاشته می‌شود که برابر است با اطمینان از دریافت‌های حسی. لیکن دریافت‌های حسی و اطمینان از چنین دریافت‌هایی در نگاه نخست تناقض‌آمیز به نظر می‌رسد: برای رسیدن به دریافتی هرچه عمیق‌تر و دقیق‌تر از آگاهی باید بر سطحی بالاتر از این آگاهی ابژکتیو تکیه کرد، و حال اینکه حتا آگاهی سوژکتیو یا خودآگاهی در اعلا درجه آن نیز مشمول همین حکم کلی است. پس سیر و سلوک پدیدارشناسانه به سوی «آگاهی مطلق» برای خودش تابع سلسله‌مراتبی است که یک‌کاره با پریدن به پله آخر آن نمی‌توان به کمال آگاهی رسید؛ آگاهی طی همین مراتب است که تکامل می‌یابد. حال که نظام، منبعث از ابژه خاص خود است، پس کلیت نظام را هم لاجرم مضمّن در ساختار درونی ابژه، و در پویای‌شناسی سازوکار آن باید دانست.

شناخت کلیت نظام از سازوکار دیالکتیکی سازه‌های آن را تنها به عنوان یک نمونه، در تعریفی از مفهوم میانجی‌گری می‌توان دید که پیش‌تر تحت اصطلاح «تراز‌مزگذاری» از قول جیمسن (۱۴۰۰): (۵۰-۴۹) نقل کردیم. در آن جا هم می‌بینیم که جیمسن پیرو الگوی سبک‌شناختی حاکم بر جای‌جای همه آثار خود کوشیده است تا با استفاده از رمزگانی خاص در زبانی نشان‌دار، مفهوم تراز‌مزگذاری را عملاً در طرز تعریف این مفهوم به نمایش بگذارد. به همین منظور، در گام نخست، عباراتی چون «تخصص‌زدگی علوم»، «تفکیک و تخصیص اجزاء زندگی اجتماعی»، «سطوح ساختاری بسیار

متمایز»، «جدایی ... گسست ... شکاف» را با عباراتی مانند «اصطلاح‌شناسی واحد»، «واقعیت زیستار اجتماعی در کلیتی واحد و لاینفک»، «تمامیت یکپارچه بنیادین»، «تافته‌ای بی‌شکاف» و «فرایندی ترفردی» همپایه‌سازی کرده است، تا سپس «این اتحاد موقت» میان دو ساحت «ظاهراً نامرتبط» یا «کاملاً متفاوت» را فراتر از «نوعی نمادپردازی محض» یا «یک‌جور روش‌شناسی تخیلی»، در قالب جمله ناهم‌پایه پایانی با یکدیگر پیوند دهد. به «میانجی» این‌گونه تمهیدات سبک‌شناسانه است که یک مشت تقابل دوسویه خشک و خالی را جیمسن عملاً در جهت ارائه تعریفی دیالکتیک از مفهوم دیالکتیک به جریان می‌اندازد؛ با ارائه تعریفی چنین پویا از جریان پویا شناسی است که پیوندی دیالکتیک میان صورت و جوهر نوشتار خود برقرار می‌کند، پیوندی که دامنه حرکت برون‌خیز آن از «دو چیز کاملاً متفاوت» آغاز می‌شود، و با گذر از «دو متن کاملاً متفاوت» در «دو سطح ساختاری بسیار متمایز»، رفته‌رفته به درکی همه‌جانبه از «واقعیت زیستار اجتماعی در کلیت واحد و لاینفک آن» ختم می‌شود.

اما این حرکت دیالکتیکی در جهت وحدت‌بخشی به جزئیات ظاهراً مجزا یا حتا متنافی در همین نگاه ابژکتیو خلاصه نمی‌شود، بلکه بر خود می‌شکند و نفس تفکر دیالکتیک را هم نشانه می‌رود و به پرسش می‌گیرد. از این نظر، هرگونه آگاهی دیالکتیکی، توأمان حرکتی است خودآگاهانه در راستای آف‌هه‌بونگ،^۱ «قبض و بسط»، یا «الغا و ابقا»ی هم‌زمان ابژه از طریق نقد درون‌ماندگار آن. در نقدی از این دست، هیچ دیدگاهی را نمی‌توان تنها به بهانه ناسازگاری‌اش با رویکردی مطلوب یکسره کنار گذاشت؛ نفی دیدگاه مخالف، در عوض، مستلزم بررسی و شناسایی تناقضات درونی ابژه، پیش از زدایش جوانب ناسازوار آن به سود نگره‌ای منسجم‌تر است. این نگره جایگزین به‌جای آنکه مقولات اصلی رویکرد پیشین را از بیخ و بن نفی کند، با تدقیق در تناقضات و ناهماهنگی میان آنها نشان می‌دهد که چگونه از طریق بازتعریف دیالکتیکی‌شان می‌توان به فهم جامع‌تری از سازوکار این مقولات نائل شد. به بیان دیگر، مقولات فاهمه انسان از جهان به‌خودی‌خود از عهده چنین فهمی برنمی‌آیند؛ تنها از راه تأمل در چیستی خود همین مقولات است که هم‌ستیزی‌شان را می‌توان تحلیل کرد. در نظر خود جیمسن نیز راه برون‌رفت از معضلات فهم، نه نفی و طرد چشم‌بسته دیدگاه ناموافق، که «زدن به قلب آن، و سردرآوردن از یک چشم‌انداز فلسفی کاملاً بدیع در یک چارچوب نظری مطلوب‌تر است» (جیمسن، ۱۹۷۲: هفت). مقولات ناکارآمد را بی‌مقدمه و بدون بازنگری در آنها نمی‌توان تصفیه کرد، یا به‌صورت مسئله‌ای بازنوشت که خود بخشی از راه حل باشد. سنت تفکر

دیالکتیک، تابع این حرکت دو مرحله‌ای، این عملیات منفی در منفی، یا عکس نقیض است که بنا را در حرکت اول بر تعریف مفاهیم متقابل می‌گذارد تا در وهله بعد با فراروی از تقابل‌های مورد نظر، هر دو سویه این تقابل‌ها را به سطحی انتزاعی‌تر برکشد، سطحی که در آن بتوان وجوه افتراق و اتحاد موارد تحلیل را توأمان در نظر گرفت.

نمونه‌ای از این پرش دوگام را با توجه به نقطه‌ویرگول‌هایی می‌توان دید که جیمسن از آنها برای مفصل‌بندی جملات خود در ابتدا و انتهای نقل قول بالا، یا در نقل قول زیر، بهره‌برداری دیالکتیک کرده است، تا به این تمهید نشان دهد که ترازم‌گذاری چگونه از طباق و تضادی توأمان حاصل می‌شود:

وادی گسست، جدایی و برون‌پاشی رمزگان به صورت رشته‌های علمی متعدد، جز تجلی بیرونی واقعیت نیست: جلوتی که موجودیت آن، به قول هگل، نه واقعیتی فی‌نفسه، بلکه حقیقتی است من‌عندی، منطق یا قانون بنیادینی از زندگی روزمره امروزی است که بر تجربه وجودشناسانه ما از زیستارمان در سرمایه‌داری متأخر حکم می‌راند. پس تمنای هرگونه وحدت اساسی و نهایی میان «سطوح» گوناگون، تقلایی خواهد بود صوری و بی‌محتوا؛ مگر به‌پشتوانه توجیهی منطقی و فلسفی برای بررسی واقع‌بینانه‌تر و یاریک‌بینانه‌تر میانجی‌هایی از آن دست که در اینجا مورد نظر است. اما نکته لازم به ذکر درباره انگاره آلتوسر^۱ از مفهوم ساختار این است که تعریف او از مفهوم «شبه‌استقلال» همان قدر که وابسته به ارتباط است، به افتراق نیز بستگی دارد؛ وگرنه، ساختار به سطوحی کاملاً جدا از هم تجزیه و دچار شیء‌وارگی در قالب رشته‌های بورژوازی خواهد شد (جیمسن، ۱۴۰۰: ۵۰).

جیمسن به این عبارت می‌خواهد نشان دهد که از تحلیل بلافصل متن به خرده‌تقابل‌های دوگانه ولی مستقل از یکدیگر چگونه می‌توان به مراتب هرچه انتزاعی‌تر در ساختار روابط سلبی برگذشت. مراتب این منفیت فزاینده میان شرایط لازم و ممکن هرچه باشد، برای آنکه از سطح آگاهی به سطح خودآگاهی برسد، در وهله بعد نیازمند تعمیم عملیات تنافی از ابژه تفکر دیالکتیک به سازوکار آن است. در نتیجه این حرکت دو مرحله‌ای با عملیات منفی در منفی است که منظور هگل از «منفیت

مطلق^۱ برآورده می‌شود؛ در غیر این صورت، وبدون بازنلدیشی در روند تحلیل ساختار به سازه‌های شبه‌مستقل، «ساختار به سطوحی کاملاً جدا از هم تجزیه و دچار شیء‌وارگی خواهد شد».

دایره امکان، در سنت تفکر دیالکتیک، معمولاً نه بیرون از قلمرو ضرورت، که محاط در آن تلقی می‌شود، و ضرورت نه لزوماً نافی امکان، که پیش شرط آن به‌شمار می‌رود. ضرورت، به این اعتبار، اغلب به صورت طبیعت تصویر می‌شود، طبیعتی که با نیروها و منابع اولیه خود، زمینه تلاش انسان برای بهره‌برداری از شرایط مادی زندگی و رفع نیازهایش را به او می‌دهد و امکان تغییر شرایط موجود به شرایط مطلوب‌تر را برایش فراهم می‌کند. ضرورت را از این نظر، به جای تقابل با امکان فعلیت‌بخشی آزادانه آدمی به قابلیت‌های خود در جهت برآوردن نیازهای مادی خویش و برگزشتن از محدودیت‌های زندگی روزمره، باید در رابطه دیالکتیک با چنین امکانی تعریف کرد، و آن را از همین رو در نقطه مقابل آزادی باید دید. این آزادی آرمانی را، تا وقتی تحقق نیافته است، جز در قالب قسمی مقوله مطلقاً انتزاعی، جز به صورت مفهومی کاملاً بی‌مصدق، و جز در هیئت متنی برساخته از گزاره‌های منطقاً تحقیق‌ناپذیر نمی‌توان به زبان آورد. درست به همین قیاس، در نوشتار جیمسن نیز تنها با دقت در روساخت جملات است که به سیلان نامحسوس مضامین محض در پس کلام او می‌توان پی برد: عباراتی از قبیل «پدیده‌های ظاهراً نامرتبط»، «تجلی بیرونی واقعیت» و «حقیقت من‌عندی» تنها به‌طور ضمنی، و آن هم به اشارتی گذرا، از زیرساخت پنهان و لغزانی در مایه واقعیت یکپارچه زیستار اجتماعی به مثابه فرایندی توافدی و فرداً فهم‌ناپذیر حکایت می‌کنند. نوشتار جیمسن به جای دم‌زدن از لزوم تمامیت‌بخشی و وحدت دیالکتیکی میان جزء و کل، همچون گشتالتی عمل می‌کند که کار آن پس‌وپیش‌زمینه‌سازی متناوب محتوای آشکار و پنهان است و هدف‌اش عطف توجه خواننده از فروبسته‌ترین جزئیات به گسترده‌ترین چشم‌انداز ممکن. در تمنای چنین کارکردی است که جیمسن ناخودآگاه سیاسی را با دستگاهی چون *ضد ادیب دلوز*^۲ و *گتاری*^۳ مقایسه می‌کند و به نقل از آنها می‌گوید: «معضلات ناخودآگاه هیچ ربطی به معنا ندارد، بلکه تنها از کاربست آن نشأت می‌گیرد. ... کار ناخودآگاه نه بازنمایی، که تولید است. به جای معنادادن، فقط کار می‌کند» (جیمسن، ۱۴۰۰: ۲۶).

بنابراین، هدف جیمسن از سبک‌پردازی، اصولاً نشان‌دادن «کردوکار» محتوای پنهان در صورت

1. absolute negativity
3. P. F. Guattari

2. G. Deleuze

و ساختار کلام است، نه به‌رخ‌کشیدن علائق فردی و سلايق شخصي خود از رهگذر ذوق‌ورزی‌های زیبایی‌شناسانه درزمینه زبان. شیوه دیالکتیکی جیمسن در پی‌گیری این هدف را با ریختارشناسی تک‌جمله‌ها و ساختارشناسی هریک از آثار او می‌توان دریافت. جیمسن از زبان نه به‌مثابه رسانه‌ای رام و پایه‌راه در راستای انتقال بی‌واسطه معانی حاضر و آماده، بلکه اساساً بسان دستگاه دیالکتیکی مولد مفهوم، و سپس همچون دستگاه تصویربرداری از سازوکار دیالکتیکی خود این نظام مفهوم‌پرداز بهره می‌گیرد. با بهره‌برداری حساب‌شده از قواعد جمله‌بندی و قوانین سجاوندی در ساختاردهی به مفاهیم بسیط و بازساختاردهی به مفاهیم پیچیده است که جیمسن طرح مجدالاتی خود را در برابر فلسفه تحلیلی پیاده می‌کند. غرض از دشوارنویسی عامدانه جیمسن و دیالکتیک خودآگاهانه نثر او، واداشتن بی‌مجامله خواننده به عرق‌ریزی در ازای معنا، و وانهادن بی‌تعارف خواننده پخته‌خوار در رؤیای معناست. ایگلتون در توجیه اغلاق در جستارنویسی می‌گوید: «گفتاری که خود را وقف آشکارسازی مکانیسم‌های پیچیده عملکرد جامعه کرده است، نمی‌تواند امیدوار باشد که شبیه گفت‌وگوهای مردم داخل اتوبوس از آب دربیاید» (ایگلتون، ۱۳۹۴: ۵۵). از این نظر، مغلق‌نویسی جیمسن را به‌قول لئو لوونتال^۱ (۱۳۸۶: ۱۱۴)، «طرد شوخ‌طبعانه مصرف‌گرایی زبانی» باید دانست. خود جیمسن در مقدمه *مارکسیسم و فرم*، با دفاع از نثر پیچیده آدورنو^۲، درواقع، انگیزه خویش را برای الگوبرداری از سبک نوشتاری او چنین توضیح می‌دهد: «انبوه انتزاعات و ارجاعات، دقیقاً به این دلیل وارد متن شده‌اند که متن در موقعیتی علیه سهولت مبتذل آنچه آن را احاطه کرده است خوانده شود، و این درواقع هشدار است به خواننده درباره بهایی که باید برای اندیشیدن اصیل پردازد» (رابرتس^۳، ۱۳۸۶: ۱۶). همچنین در دفاع از دشوارخوان‌بودن نوشتار خود در مصاحبه‌ای با مجله *دی‌یکریتیک*^۴ می‌گوید:

من در مقامی نیستم که به قضاوت درباره دشواری نوشته‌های خودم بنشینم، یا به دفاع از این جور دشوارنویسی برآیم، مخصوصاً به این دلیل که باور دارم مفاهیم، هر قدر هم که دشواریاب باشند، فهم‌شان به مرور زمان و با پیشرفت مطالعات بالاخره آسان خواهد شد. شاید بشود دفاع از ذات دشواری را (که خود من هم گاه‌گذاری از آن دفاع کرده‌ام) بهانه‌ای گرفت برای پیچاندن هر چه بیشتر مطالب.

1. L. Löwenthal
3. A. Roberts

2. T. L. W. Adorno
4. *Dicritic*

اما به‌طور کلی (گذشته از کارهای خودم)، همیشه برایم جای سؤال بوده که چرا متخصصان رشته‌های دیگر معمولاً مسئله‌شناسی درباره فرهنگ را نسبت به رشته‌هایی چون فیزیک هسته‌ای، زبان‌شناسی، ریاضیات جدید، یا شهرسازی، بیشتر نوعی تفنن ذوق‌ورزانه تشریفاتی، مثلاً در مایه‌های هنر سرو قهوه می‌بینند، تا یک کار تخصصی ... اما به نظریه فرهنگی که می‌رسند، نمی‌دانم چرا مسائلی مانند رابطه میان آگاهی و بازنمایی، میان ناخودآگاه، روایت، ماتریس اجتماعی، دستور نمادین و سرمایه نمادین را ساده‌تر از مسائل بیوشیمی فرض می‌کنند. (جیمسن در مصاحبه با گرین^۱ و همکاران، ۱۹۸۲: ۸۸-۸۷)

دشواری تفکر دیالکتیک و بازنمود آن، نسبت مستقیمی دارد با دشواری اندیش‌مایگان، یا مفاهیم درون‌داد چنین تفکری. به‌باور جیمسن، تفکر «اصیل» در هر حال دشوار است و تنها با اصرار بر «صراحت» و «ساده‌نویسی»، خواه در زمینه بیوشیمی باشد یا نظریه ادبی، لزوماً نمی‌توان به درک و دریافتی عمیق‌تر و دقیق‌تر رسید.

ماجرای اصلی دیالکتیک از نظر جیمسن مربوط می‌شود به قرینه‌سازی متناقض‌نمای هر پدیده با عکس آن پدیده: «تفکر دیالکتیکی زمینه‌ساز دریافتی است توأمان از دو ویژگی هم‌سنگ ولی ناهم‌ساز: زمینه‌ای برای ... وارون‌نمایی [مثلاً] تراژدی در تصویری کمیک» (جیمسن، ۱۴۰۰: ۳۰۵). این‌گونه وارون‌نمایی تناقض‌بنیاد را جیمسن فراگشتی ماهیتاً در زمانی تعریف می‌کند که از قطب مثبت به منفی، و بالعکس در جریان است. درک تمام و کمال چنین دگرگشتی، به‌باور بی‌تخفیف جیمسن، نیازمند شست‌وشوی نگرش دیالکتیکی در بحر جزئیات تاریخی است. التزام به این‌گونه جزئی‌نگری دیالکتیکی را از جای‌جای نوشتار خود جیمسن نیز می‌توانیم دریافت، مشروط به اینکه اولاً واحد مطالعه نوشتار را از سطح پاراگراف، به معادل مفهومی آن در سطح تحلیل نمونه‌ها معطوف کنیم؛ و در ثانی، روند تاریخی‌سازی ابژه مطالعه را، پیرو شیوه دیالکتیکی خود جیمسن، از سطح شواهد تحلیل معطوف کنیم به سطح خودآگاهی از چندوچون تحلیل دیالکتیکی، یا همان روند تاریخی‌سازی ابژه. با التزام به این دو شرط است که در اینجا خواهیم کوشید تا با درونه‌گذاری مجدد شیوه درونه‌گذاری دیالکتیکی جیمسن از چگونگی درونه‌گذاری تاریخی مثلاًگرد جیم در کار جوزف کنراد^۲، ببینیم که کنراد در نظر جیمسن چگونه بنابر راهبردهای متافیزیک اگزیستانسیال و

1. L. Green

2. J. Conrad

ملودراماتیک توانسته است «به درونه‌گذاری داستان خود و بازگویی ملودراماتیک آن در ساختار فرعی خیر و شر و مناسبات مقتضی میان قهرمانان و اشرار نائل شود» (همان: ۲۸۰-۲۷۹).

مثال‌ها همواره محل انتزاع محتوای اندیشه‌اند، همچنان‌که محل نزاع میان محتوای اندیشه و طرز بیان آن؛ حال آنکه تفکر دیالکتیک همچون محور مواصله این دو ساحت منفصل (میان تحلیل و تجمیع) عمل می‌کند تا با رفت و برگشت در حدفاصل ابژه و روش‌شناسی تحلیل، فاصله را از این میان بردارد. فرازوی تفکر دیالکتیک از مرز میان سوژه و ابژه را از این نظر می‌توان ضامن نوعی تاریخی‌سازی دوقبضه دانست که تاریخی‌سازی ابژه مطالعه، همراه با تاریخی‌سازی پیش‌شرط‌های چنین مطالعه‌ای صورت می‌گیرد. ایگلتون در این باره می‌گوید: «آثار به اصطلاح ادبی، قرائت مضاعفی را می‌طلبند، زیرا ما هنگام خواندن‌شان، علاوه بر اینکه به موقعیت‌های خاص و رویدادهای مشخص واکنش نشان می‌دهیم، آنها را، حتا به شکلی ناآگاهانه، در زمینه‌ای کلی‌تر جای می‌دهیم. ... وقتی که این استراتژی مضاعف یا دولایه کاملاً خودآگاهانه اعمال شود، به آن تمثیل می‌گویند» (ایگلتون، ۱۳۹۸: ۱۱۸). «تمثیل در اینجا»، به قول خود جیمسن، «راهی است برای درگشودن متن به روی معانی متعدد، راهی به سوی بازنویسی یا رونویسی پیاپی متن در سطوحی بدیع، و با تفاسیر بدیل» (جیمسن، ۱۴۰۰: ۳۶). به همین منوال است که جیمسن، خواه هنگام تحلیل ملودراماتیسم در کار گیسینگ^۱، یا بررسی رئالیسم در داستان‌های بالزاک^۲، یا در معرفی نخستین طلعه‌های مدرنیسم در روایت‌های کنراد، یا ای‌بسا در راهبردشناسی فرهنگ پست‌مدرنیسی حاکم بر سرمایه‌داری نوین، پیوسته به اندرگذاری یا اندراج مفاهیم انتزاعی در زمینه اجتماعی تاریخی‌شان همت گماشته است.

پس تفکر دیالکتیک، همانا کاربست شیوه دیالکتیک است در راه انتزاع و انحلال مداوم مفاهیم نظری. در این راه، هیچ گزاره‌ای شرف صدور نمی‌یابد، مگر در راستای همین دگرش و گردش بی‌وقفه. بازیابی آن نیز لاجرم نیازمند انتزاع مفهوم پیچیده و لغزان «تمامیت» از پس تک‌جمله‌های متن است. همین نوسان و دوران دیالکتیک میان جزء و کل، میان سازه‌های متن و ساختار کلی آن است که ما را فراتر از گزاره‌های بسیط، به سازوکار درهم‌تنیده آنها دلالت می‌کند. در این میان، دشواری دوچندان دیدگاه‌ها و پیچیدگی مضاعف سبک بیان جیمسن، در واقع، از تضارب سرشت کلی‌گرایانه این دیدگاه‌های دیالکتیکی در خصلت تمامیت‌خواه‌شان ریشه می‌گیرد: هدف از انتزاع مفاهیم کلی در

1. G. Gissing

2. H. de Balzac

تفکر دیالکتیک جیمسن (فراتر از ایدئالیسم کانت)، پیونددهی به این مفاهیم در هیئت تقابل‌های هرچه بزرگ‌تر، و نهایتاً (برخلاف غایت‌شناسی متافیزیکی هگل)، تاریخی‌سازی مجدد خرده‌تقابل‌های منتزع از مصادیق عینی و دقایق تاریخی است. از این رو، جیمسن به اقتضای رویکرد هگلی-مارکسیستی خود، همواره به تمامیت‌بخشی انضمامی، بیش از انتزاع مفاهیم کلی، یا دیالکتیک غایت‌شناسانه مفاهیم مجرد بها می‌دهد. تمایل جیمسن به تمامیت‌بخشی تاریخی، هم مایه غنا و پیچیدگی نثر او است، و هم زمینه‌ساز آن وسعت نظری است که خود از پیونددهی به حوزه‌های مطالعاتی ظاهراً مستقل از یکدیگر مایه می‌گیرد. خواننده در مواجهه با این‌گونه درهم‌آمیزی پدیده‌های فرضاً ناهم‌خوان، یا ای‌بسا هم‌ستیز، لابد دچار بهت و حیرتی خواهد شد که مطلع افقی است گسترده‌تر در سطح ادراک خودآگاهانه او از زیستار اجتماعاً تکه‌پاره خویش.

مشی دیالکتیکی سوژه فردی در مراتب آگاهی از زیستار حقیقی خود (زیستاری حقیقتاً تاریخی و اجتماعی در جهانی یکپارچه)، حکم صائبی است که حتا کسی در جایگاه جیمسن، «این آداب‌دان‌ترین مارکسیست‌های هگلی» (ایگلتن، ۱۴۰۱: ۳۷) نیز از دایره شمول آن بیرون نیست. جیمسن خود در ایراد نقدی صریح بر جایگاه استثنائاً والایی که هگل، و از طرف دیگر، مارکس و انگلس، به تلویح برای فیلسوف‌جماعت در نظر گرفته‌اند، حتا جلیل‌القدرترین نظریه‌پردازان دیالکتیک را هم از نازل‌ترین مراتب سیر تفکر دیالکتیک معاف نمی‌داند:

در خصوص تفکر مفهومی، اگر صورت قضیه را فرضاً معطوف کنیم به گریز از مقولات اخلاقی کاملاً فردمحور، به استعلا از مقولاتی که موجودیت آدمی را در سوژگی فردی‌اش به‌گرو گرفته‌اند، و به‌گزینش منظری بس فراخ‌تر از یک زیستار فردی فروبسته تاریخ‌زدوده، در این صورت، به این نتیجه محتوم خواهیم رسید که غایت تفکر را در ... همان دیالکتیک باید جست. البته این بدان معنا نیست که واضعان یا کاشفان مفهوم دیالکتیک، هرگز خود را با مقولات اخلاقی درگیر نکرده‌اند. در تعبیر هگل از «روح مطلق» به‌مثابه افق غایی تاریخ و خرد جمعی، پس‌پنداره‌ای از خودآگاهی فردی فیلسوف‌خردمند نهفته است؛ یا مثلاً ... تلاش مارکس و انگلس^۱ در مانیفست برای تبیین دیدگاه‌هایشان درباره «جبر تاریخی» ... نیز، چه از نظر مفاهیم و چه از نظر بیان، وام‌دار همان علم‌الاخلاق قدیم است.

هیچ‌کدام از این متون متقدم، حرف آخر را دربارهٔ چیستی دیالکتیک نمی‌زند، و از حیطة پیش‌گویی‌های سهمگین دربارهٔ وجه اندیشگانی نوعی شکل‌بندی اجتماعاً محتمل در آینده، فراتر نمی‌رود (جیمسن، ۱۴۰۰: ۱۴۹-۱۴۸).

با این حال، جیمسن، نقد و نظریه‌پردازی مارکسیستی را در قیاسی «مع الفارق» با دیگر رویکردهای دیالکتیکی، تنها نامزد رسیدن به اعلالدرجهٔ پویش‌شناسی دیالکتیک می‌بیند: «صلاحیت الگوهای غیرمارکسیستی، ناشی از هم‌صدایی بی‌چون و چرای آن‌ها با فلان یا بهمان خرده‌قوانین ناظر بر گوشه‌هایی از زندگی فروپاشیدهٔ اجتماعی، و همراهی بی‌گفت‌وگویی آنها با زیربخش‌هایی از یک روبنای فرهنگی پیچیده است؛ حال اینکه مارکسیسم، بنابر دریافت ما از یک سنت دیالکتیکی اصیل‌تر، آن «افق استعلاناپذیر»ی است که هرگونه تحلیل انتقادی متنافی یا قیاس‌ناپذیر را در خود می‌گیرد و با اعطای بخشی از اعتبار خود به هرکدام، موجب الغاء، و در عین حال، ابقای آنها می‌شود» (همان: ۱۳). جیمسن در اینجا بنای قیاس میان الگوی نقد مارکسیستی و الگوهای غیرمارکسیستی را بر مقیاس سلسلهٔ ارزش‌گذارانه‌ای از مراتب آگاهی می‌گذارد، اما معیار ارزیابی این ارزش‌گذاری هنجاری را با الهام‌گیری از دستگاه تفسیری آباء کلیسا به‌واسطهٔ دیدگاه‌های نورتروپ فرای، مشخصاً در سه سطح یا افق تفسیری مجزا درجه‌بندی می‌کند: «این افق‌های معنایی مجزا را بی‌گمان می‌توان به مقاطع مختلفی از جریان تفسیر نسبت داد، و به این تعبیر، آنها را معادل دیالکتیکی همان چیزی دانست که فرای^۱ به آن می‌گفت سلسله «مراحل» بازتفسیر — بازخوانی و بازنویسی — متن ادبی» (همان: ۹۶).

فراتر از جمله‌بندی و تحلیل شواهد در نوشتار جیمسن، آنچه سوژه را به بالاترین سطح خودآگاه رهنمون می‌شود، راهبردهای متنیت‌دهی به واحدهای ساختاری متن است. نمونهٔ اعلای این راهبردها را در الگوی جستارنویسی حاکم بر تقریباً همهٔ آثار او می‌توان دید، و پیش‌نمونهٔ این الگو را هم از *ناخودآگاه سیاسی*، این مجموعه جستار به‌هم‌پیوسته، سراغ می‌توان کرد. الگوی نگارش جستار را جیمسن، به‌قولی که از خود او نقل شد، وام‌دار آدورنو است. پس به‌پیروی از آدورنو، کارکرد جستارنویسی را به‌دور از گزارش علمی یا آفرینش هنری، بازاندیشی در ذخایر فکری می‌داند. کاربرد بازیگوشانهٔ زبان در قالب جستارنویسی، از شگردهای جیمسن در راه بازاندیشی دیالکتیکی است. در این راه، از تجنیس و بازی با کلیدواژه‌های تخصصی به‌قصد فرازوی از حد و مرزهای صلب و

سخت اصطلاح‌شناسی علمی استفاده می‌شود، چنان‌که مثلاً از اصطلاح «فرم» گاهی برای اشاره به سبک نگارش فردی استفاده می‌شود، و گاه به مفهوم عام ژانر، یا یک طرز تفکر خاص. در نتیجه، از آن به جای اصطلاحی منحصر به فلان ژانری از بهمان رشته هنری، توأمان بسان مفهومی زیبایی‌شناختی و پدیده‌ای تاریخی بهره‌برداری می‌شود، تا به این تمهید، نسبتی برقرار شود میان خلاقیت فردی و رانه‌های اجتماعی. یا مثلاً از مفهوم زیبایی‌شناسی به جای آنکه صراحتاً تعریفی ارائه شود، برای اشاره به حس هنری مخاطب و نیز جریان‌های تاریخی و فرهنگی عظیمی چون رئالیسم، مدرنیسم و پست‌مدرنیسم استفاده می‌شود. دستاورد این اصطلاح‌شناسی مبهم، ترجیح زمینه به متن است و بازنویسی معنای آشکار متن بر زمینه اجتماعی-تاریخی آن.

جیمسن البته می‌پذیرد که بازی با کلام به بهانه جستارنویسی ممکن است برخلاف شیوه‌های معهود در الگوی تفکر تحلیلی موجب آشفتگی در تعریف و مقوله‌بندی مفاهیم شود. با این حال، زبان‌آوری را بخش جدایی‌ناپذیری از سرشت اندیش‌ورزی دیالکتیکی، و تحرک درونی آن را مایه پوشش و نرمش عقلانیت خشک در میانه مفاهیم انتزاعی و واقعیت‌های تاریخی می‌داند. کاربرد بازی‌گوشانه زبان را از این نظر شاید بتوان تمهیدی نه فقط آسیب‌شناسانه، بلکه چه‌بسا پیش‌گیرانه یا حتا جبرانی، در برخورد با کژکارکردهای دامن‌گیر انواع اصطلاح‌شناسی‌هایی دانست که دیری است تحت عناوین گوناگون علمی تثبیت شده‌اند. جیمسن البته هرگز منظور خود از شیوه‌های مرسوم در مطالعات علمی و استدلال منطقی را تصریح نمی‌کند، تا مبادا مواضع چالش‌برانگیز و جدل‌خیز خود را به این یا آن سنت فکری و فلسفی خاص محدود کرده باشد. با کاربست حساب‌شده این ترفند کلی‌گویانه همچنین مجال مجادله‌به‌مثل برای حریف تنگ‌تر می‌شود. باری، منع استفاده از لحن به اصطلاح «انشایی» در مقاله‌نویسی علمی امروز را اگر یادگار امتناع فیلسوفان تحلیلی از کاربرد صناعات کلامی بتوان دانست، زبان‌ورزی‌های جیمسن را متقابلاً باید به تمردی هدف‌مند از این قانون نانوشته تعبیر کرد، تمردی که هدف از آن، با وجود تمایل‌اش به ابهام و تعقید در نوشتار، اتفاقاً ابهام‌زدایی از اصطلاحات است و منضم‌سازی مقولات نامنتظم. جیمسن، نگاه نقادانه و نثر جدلی خود را، فارغ از هر طرزالعملی، مدیون قدرت دستگاه تفکر دیالکتیک در ساخت‌شکنی از درون‌دادهای تحلیل، و لاقیدی و انعطاف شیوه جستارنویسی متبوع چنین دستگاهی در بازتعریف مفاهیم و بازآرایی ساختارهاست.

دوران متناوب چرخه ساخت‌شکنی و بازساختاردهی را برای مثال در نگاه دیالکتیکی جیمسن به

مفهوم عقلانیت‌بخشی^۱ یا شی‌ء‌واره‌سازی^۲ می‌توان دید:

جریان عقلانیت‌بخشی — اصطلاحی از ماکس وبر^۳ که لوکاج^۴ بعدها در تاریخ و آگاهی طبقاتی از آن با عنوان شی‌ء‌وارگی بهره‌برداری راهبردی می‌کند — فرایند پیچیده‌ای است که طی آن اتحادهای سنتی یا «طبیعی»، شاکله‌های اجتماعی، روابط انسانی، و رخداد‌های فرهنگی مرتباً [تحت نظام سرمایه‌داری] فرومی‌شکنند تا مجدداً به صورت رویدادها یا سازوکارهای پس‌طبیعی کارآیندتری برساخته شوند؛ اما در همین حال، تکه‌پاره‌های حاصل از تجزیه اتحادهای سابق، برای خودشان به نوعی استقلال یا انسجام شبه‌مستقل می‌رسند که خود در عین انعکاس شی‌ء‌وارگی و عقلانیت سرمایه‌داری، تا اندازه‌ای هم به رفع انسانیت‌زدایی ناشی از زندگی شی‌ء‌واره‌شده، و جبران مافات تحمل‌ناپذیر این جریان متأخر کمک می‌کند (جیمسن، ۱۴۰۰: ۸۰).

کالایی‌سازی از نیروی کار تحت نظام سرمایه‌داری، و تجزیه واحدهای مختلف سنتی یا «طبیعی» به اجزای برسازنده‌شان، به قول جیمسن، فرایندی است در راستای «تیلوریزاسیون»^۵، که بنابر عقلانیت ابزاری یا منطق دوجزئی ابزار/اهداف، و به قصد بهره‌وری بهینه از این گونه واحدهای طبیعی صورت می‌گیرد؛ به این ترتیب که فرایند کار ابتدا در دستگاه مدیریت علمی نیروهای مولد به کوچک‌ترین مؤلفه‌های تولید تجزیه می‌شود، تا سپس ارزش هر جزء، جدا از «هدف» کلی و کیفیت عام فعالیت‌های انسان، تنها بنابر سودمندی «ابزاری» خاص خودش مورد سنجش کمی قرار گیرد. با این وصف، روند شی‌ء‌وارگی در عین تهی‌سازی کار و فعالیت آدمی از مفهوم اصلی اش — یعنی فعلیت‌بخشی به وجود نوعاً انسانی او — تنها به قصد کالاسازی از نیروی کار و بهره‌وری «ابزاری» از برون‌داد آن، ضمناً مفهوم مصرف‌بارگی را نیز تداعی می‌کند. معنای متداعی از جنبه‌جایی ابزار تولید و هدف‌غایی کار با یکدیگر، توجه ما را در جایی و رای فرایند کالاسازی از

1. rationalization
3. M. Weber

2. reification
4. G. Lukács

۵. برگرفته از نام واضع این اصطلاح، فردریک وینسلو تیلور (Frederick Winslow Taylor) است، به معنی نوعی مدیریت علمی که در پی تحلیل منطقی فرایند کار از راه تقسیم آن به کوچک‌ترین و کارآمدترین مؤلفه‌های تولید به اجرا درمی‌آید.

فرآورده‌های فرهنگی، به ارزش زیبایی‌شناختی افزوده‌ای جلب می‌کند که اهل جامعه مصرفی عموماً برای هرگونه کالایی، اعم از محصولات فرهنگی و غیرفرهنگی، قائل است. اهل چنین جامعه‌ای با خرید خوراک و پوشاک و لوازم خانگی و خودرو و شخصی، «فرهنگ» مصرف این محصولات را هم می‌خرد. بنابراین، مازاد بر ارزش مصرفی هر کالایی، بابت الگوی مصرف آن نیز خواه‌ناخواه هزینه اضافه‌ای می‌پردازد، و همراه با خود کالا، مفهوم اجتماعاً متصور برای آن را هم مصرف می‌کند. این تصور یا مفهوم انتزاعی، همین ارزش زیبایی‌شناختی افزوده بر کالا، یا به قول جیمسن (۱۴۰۰: ۲۹۵)، «پسماند فعل و انفعالات سرمایه‌داری» است که «مافات تحمل‌ناپذیر» ناشی از «شی‌وارگی و عقلانیت سرمایه‌داری» را تا اندازه‌ای جبران می‌کند.

به چنین طرز بیانی است که جیمسن می‌کوشد تا مفاهیم ظاهراً متعارف را، قطع نظر از تعریف انتزاعی و خودبسنده هرکدام، در نوعی رابطه دیالکتیکی تنگاتنگ با یکدیگر بازتعریف کند. روشنی و رسایی چنین تعریف تازه‌ای مستقیماً بستگی دارد به درهم‌تنیدگی رمزگان‌های مختلف در بافتار فشرده کلام. انتساج مفاهیم ناهمگن در تافته‌ای از جنس جستار البته نه غایت کار، که زمینه‌چینی برای گشایش افقی تازه است به روی اندیشه، و به سوی نااندیشیده‌ها. برای مثال، مدرنیسم در تعریف تازه‌ای که جیمسن از آن به دست می‌دهد، نه فقط وافی به شی‌وارگی، بلکه همچنین واکنشی است در برابر آن: «مدرنیسم — بسا فراتر از بازتاب محض شی‌وارگی در زیستار اجتماعی اواخر قرن نوزدهم — طغیانی است علیه شی‌وارگی، یا کنش نمادینی^۱ است از یک جریان آرمان‌خواهانه کلی برای جبران انسانیت‌زدایی فزاینده در سطح زندگی روزمره» (همان: ۵۳). یا مثلاً در بازتعریف خود از مارکسیسم و پساساختارگرایی، این دو را به واسطه هم‌ستیزی‌شان با تمامیت‌خواهی ایدئالیستی هگل، به هم‌کنشی با یکدیگر وامی‌دارد:

محکم‌ترین احکام هگل مبنی بر «این‌همانی حقیقت و کلیت»، بیش از آن‌که مؤید حقانیت خود هگل [از منظر مارکسیسم] باشد، منظر و میزانی است [در نقد مارکسیستی] برای کشف حجاب از چیستی ایدئولوژی و پرتوافکنی بر ماهیت «کاذب» آن. این موضع روش‌شناختی منفی نسبت به مفهوم «تمامیت» را در سازوکار همان فلسفه‌های پساساختارگرایانه‌ای هم می‌توان دید که «تمامیت‌بخشی»

را به‌صراحت تحت عناوینی چون تفاوت، سیلان، پراکنش و ناهمگونی تکذیب می‌کنند (جیمسن، ۱۴۰۰: ۶۸).

بنابر همین مقایسه و مقابلهٔ توأمان است که تنها در عرض یک جمله، مفاهیم مجزایی چون فرد و خانواده و جامعه را از نظر سارتر با یکدیگر مفصل‌بندی می‌کند، و دیدگاه‌های سارتر را در امتداد تعریفی که آلتوسر از روابط ساختاری «شبه‌مستقل» به‌دست داده است، وصل می‌کند به رویکرد گرامشی:

حتا سارتر^۱ هم، که آلتوسر بر او نیز همچون گرامشی^۲ با عنوان «پرچم‌دار فلسفهٔ میانجی‌گری» خرده می‌گیرد، در روایت نمونه‌واری که از نهاد خانواده بسان میانجی تجربهٔ کودکی (موضوع روان‌کاوی) و ساختار طبقاتی جامعه به‌طور کلی (موضوع نقد مارکسیستی) به‌دست داده است، این سه واقعیت مجزا را ابتداً به یک مخرج مشترک فرو نکاسته، و چنان به همسان‌پنداری‌شان کمر نیسته است که آشکارترین وجوه ممیز میان سرنوشت سوژهٔ فردی، تاریخ خانوادهٔ سلولی بورژوا، و «همگرایی» مناسبات طبقاتی بر سر الگویی از سرمایه‌داری ملی را نادیده بگیرد (جیمسن، ۱۴۰۰: ۵۳-۵۴).

جیمسن در هیچ‌یک از این موارد، یا موارد دیگر، تمایز و تشابه مقولات را به سود یکی از این دو نوع رابطهٔ ساختاری فیصله نمی‌دهد، بلکه نسبت (نا)این‌همان یا شبه‌مستقل آنها را همواره در تحلیل‌های خود لحاظ می‌کند.

فرم جستار، به اقتضای سرشت دیالکتیکی آن، چرخه‌ای و غیرخطی است: در عین رفت و برگشت میان تعریف ایجابی و سلبی مفاهیم، چنین نوسانی را بازنمایی و برجسته‌سازی می‌کند. از این نظر، حرکت جستار تندتر و در عین حال کندتر از تفکر غیردیالکتیکی است: جستار با اینکه چالاک‌تر و پویاتر از تفکر به شیوهٔ سنتی است، اما به‌دلیل دامنهٔ نسبتاً گسترده‌تر نوسانات آن میان مباحث متنوع، برآیند پیشرفت‌اش کندتر، و بردار حرکت‌اش کوتاه‌تر از تفکر تک‌بعدی است. هدف از جستارنویسی دیالکتیک، به‌جای توجیه کاستی‌های نظریه، مواجهه با این نارسایی‌هاست. حال اگر یکپارچگی جستار را بازتابی از وحدت ابژهٔ آن بگیریم، نمی‌توانیم توقع داشت که فرم آن برخلاف ناپیوستگی‌ها

1. J. P. Sartre

2. A. F. Gramsci

و گسست‌های ناگزیر محتوایش، آن‌چنان که بایسته فرمول‌نویسی‌های منطقی است، ساده و روان باشد. همین فرم پیچیده از قضا به بیان مخیل محتوایی متخلخل بیشتر راه می‌دهد، تا به تفکر عالمانه خلل ناپذیر. مایه انسجام جستار را پیش از محتوا، در «سبک» دیالکتیکی نوشتار آن باید جست، و پیوستگی چنین فرمی را هم فراتر از ساختار روایی‌اش، باید به الگوی روایت‌پردازی تاریخی، یا همان راهبردهای «تاریخی‌سازی» از خرده‌روایت‌های جسته‌وگریخته متبوع جستار نسبت داد.

۳ جمع‌بندی

نمونه‌اعلای جستارنویسی به سبک و سیاق دیالکتیکی را از جلوه‌فروشی‌های نثر خودآگاهانه جیمسن در **ناخودآگاه سیاسی** می‌توان سراغ کرد، و نقش کلیدی درونه‌گذاری تاریخ در متن روایت را از توصیه‌اکید جیمسن به تاریخی‌سازی در همان نخستین جمله از مقدمه کتاب می‌توان دریافت: «همیشه تاریخی کن! این تکیه‌کلام — که مانند حکمی قاطع، و ای بسا همچون فرمانی فراتاریخی، از پیشینه هرگونه تفکر دیالکتیکی برمی‌آید — طبعاً بر ضمیر **ناخودآگاه سیاسی** نیز خوش نشسته است» (همان: ۱۱). جیمسن خود در اجرای این حکم، **ناخودآگاه سیاسی** را به روش‌شناسی الگوی مورد نظر خود تحت عنوان «ترارمزگذاری»، و کاربست این مشی دیالکتیکی در راه تبارشناسی روایت‌های مدرنیستی از روایت‌های رئالیستی و ناتورالیستی اختصاص داده است. هدف جیمسن از ترارمزگذاری، به‌قولی که از خود او نقل شد، بازنویسی پرسمان پژوهش از منظری تازه است، چنان‌که زمینه طرح مسئله در افق پیش‌ساری آن گسترده‌تر، و راه‌های پاسخ‌جویی برای مسائل مطرح در این زمینه هموارتر باشد. معرفی و کاربست ترارمزگذاری را از یک‌سو می‌توان به قابلیت پراکنده‌گزینی و هماوندسازی^۱ این روش در قیاس با دستگاه نظری همه‌شمول و بی‌تخفیف هگل تعبیر کرد؛ و از سوی دیگر، به اقدامی در جهت گسترش الگوی دیالکتیکی فرانقد از حیطه متون ادبی یا فرهنگی منفرد و از سطح مجادله بر سر روش‌شناسی تفسیر، به منظری فراخ‌تر در سطحی بالاتر می‌توان نسبت داد.

دیگر خاصیت جستارنویسی، تأثیر ماندگار آن است. برای مثال اگر دو عنوان از جدل‌خیزترین جستارهای جیمسن، یعنی «فرانقد» (۱۹۷۱ [۱۴۰۱]) و «پست‌مدرنیسم: منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر» (۱۹۸۴ [۱۳۷۹]) را در نظر بگیریم، می‌بینیم هنوز با گذشت چهارپنج دهه از انتشار نسخه‌های اصلی‌شان چیزی از حدت و قدرت تأثیرگذاری اولیه آنها کم نشده است. تازگی و گیرایی

این دو اثر در نظر خواننده امروز، خواه اهل جامعه فارسی‌زبان باشد یا زبان اصلی، در وهله اول از سبک نوشتار و شیوه متنت‌دهی جستارگونه به مضامین بدیهی ولی مغفول‌مانده آنها برمی‌آید، تا از محتوای هرچند دیالکتیک، ولی نه‌چندان بدیع‌شان (مثلاً درباره تقابل میان کار اجباری و رضایت خاطر، یا دگرذیسی نمادین تجربه‌های زنده). به این اعتبار، نوشتار به سبک دیالکتیک و در قالب جستار، همچون بانگ بیدارباشی است بر ذهنیتی معتاد به سهل‌اندیشی. با رقیق‌سازی جستار — افزایش حجم آن از یک متن سیزده‌صفحه‌ای در حد «فرانقد»، به یک فصل مفصل صدصفحه‌ای در **ناخودآگاه سیاسی** — از شدت اثربخشی آن نیز به همان نسبت کاسته می‌شود.

نثر دیالکتیکی معمولاً پیش از تصریح مسئله، به هر گوشه و کناری سرک می‌کشد، کنج هر چیزی را می‌کاود و می‌کوشد تا ته‌وتوی آن را درآورد. ابهام و اطناب معمول در چنین نثری، از غنای درون‌داد آن مایه می‌گیرد و از تعلل‌اش در گره‌گشایی. سایه پرسش‌های برآمده از انبوه مواد و مصالح اولیه، گاه حتا بر سر مسئله اصلی نقد دیالکتیکی سنگینی می‌کند. جیمسن پرسه‌زنی در فضای گفتمان مجادلاتی و انباشت خرده‌مسائل حاشیه‌ای بر پرسش اصلی را از منظر نقدهای ضد دیالکتیک، آفت پرسمان‌شناسی قلم می‌دهد، و در چارچوب نقد مارکسیستی، بهای لازم برای نیل به چنین شناختی. از این نظر، و به بیان دیگر، لحن کند و جدل‌خیز جستار اگرچه گاهی به بهای نگاه تندوتیز آن تمام می‌شود، اما همچنان لازمه نقد مارکسیستی است. تقلای توان‌فرسای خواننده معتاد به مصرف‌گفتمان روایی یا مقاله علمی در مسیر پرپیچ و ناهموار جستار اگر زودتر به نتیجه‌ای ملموس و دندان‌گیر نرسد، دور نیست که موجب دلزدگی و روی‌گردانی خواننده از ادامه این کوره‌راه شود، به‌سوی همان شاهراه‌های تفکر سراسر است، دیرآشنا و زودبازده. شفافیت اندیشه و سرعت انتقال فکر البته به‌خودی‌خود دستاورد بدی نیست؛ مشکل از جایی است که چنین دستاوردی را به‌جای راه و روش تحلیل منطقی و محاسباتی، از سبک و سیاق تفکر دیالکتیک انتظار داشته باشیم. نظریه‌پردازی پیش‌تجربی درباره جزئیات انضمامی، به جستارنویسی دیالکتیک تن نمی‌دهد؛ همچنان که جستار نیز ذاتاً به نتایج منطقی حاصل از متونی چون درس‌نامه یا مقاله علمی قد نمی‌دهد، ولو اینکه صورت‌غامض و محتوای فشرده آن در حجم یک کتاب درسی و با حوصله تمام تشریح و ترفیق شده باشد. حتا در این صورت نیز جستار جز بارقه‌ای از یک تمامیت همیشه‌غایب نخواهد بود، بارقه‌ای ناچیز که در بهترین حالت، تنها تکه‌ای از یک ساختار کلی را، آن هم تنها در هیئت دقیقه‌ای از کردوکار پیچیده‌اش، به نمایش می‌گذارد و بس. سهل است، که واشکافی دیالکتیکی تناقضات مفهومی در قالب جستار وقتی به درازا می‌کشد، از قضا بر آشفتگی این کلاف سردرگم در نظر خواننده جستار

افزوده می‌شود. به همین ترتیب، برای انباشت خرده‌تقابل‌های مفهومی در جستارنویسیِ جیمسن نیز ظاهراً هیچ‌گشایشی متصور نیست؛ اما از این صورت متصلب شاید به‌ازای پرمایگی محتوای آن بتوان درگذشت.

منابع

- ایگلتون، تری (۱۳۹۴). «اهمیت نظریه». اهمیت نظریه. ترجمه نیما ملک‌محمدی، تهران: حرفه هنرمند.
- ایگلتون، تری (۱۳۹۸). رویداد ادبیات. ترجمه مشیت‌علایی. تهران: لاهیتا.
- ایگلتون، تری (۱۴۰۱). «سیاست‌شناسی سبک در نوشتار فردریک جیمسن». فراتقدهایی بر ناخودآگاه سیاسی. ترجمه حسین صافی، تهران: نیماژ.
- جیمسن، فردریک (۱۴۰۰). ناخودآگاه سیاسی. ترجمه حسین صافی، تهران: نشر نیماژ.
- جیمسن، فردریک (۱۴۰۱). «فراتقد». فراتقدهایی بر ناخودآگاه سیاسی. ترجمه حسین صافی، تهران: نیماژ.
- رابرتس، آدامز (۱۳۸۶). فردریک جیمسن: مارکسیسم، نقد ادبی و پسامدرنیسم. ترجمه وحید ولی‌زاده، تهران: نشر نی.
- لوونتال، لئو (۱۳۸۶). رویکرد انتقادی در جامعه‌شناسی ادبیات. ترجمه محمدرضا شادرو، تهران: نشر نی.
- Green, L., J. Culler, & R. Klein (1982). "Interview with Fredric Jameson". *Diacritics*. vol.12, no. 3, 72-91.
- Jameson, F. (1972). *The Prison-House of Language*. Princeton, New Jersey: Princeton University Press.

